

در شعر و اندیشه‌ی حافظ

خسرو طغرل

□ از حافظ، این زنده‌ی بیدار و نگران، گفتن و نوشتن چه آسان است و در عین حال چه سخت! آسان که عارف و عامی دوست‌اش می‌دارند و از آن خویش می‌شمزند و در این «فقط دوست‌داشتن»، اختلافی با یک‌دیگر ندارند؛ و سخت نیز دقیقاً از همین رو که هر کس بر حسب فهم و گمان خود، وی را فقط ترجمان افکار و عواطف خویش می‌داند و لاغیر؛ یعنی که خودبینی، تنگ‌نظری و چشم بر حقیقت بستن و همان مغالطه‌ی مشهور: «هیچ نیست بجز» (Nothing but) که روح قدسی و مکرم وی از آن بیزار و گریزان است. تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی؛ و این است یکی از دشواری‌های گام‌نهادن به ساحل این دریای پرموج و شکنی که آسان می‌نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها.

یارب تو به فضل خویشتن باری

زین ورطه‌ی هولناک برهانم
بباور این قلم، برای فهم درست کلام خواجه، باید که پوسته‌ی تلقینات ظاهری را در هم شکست و از لوم لائمان نهراسید که مرید راه عشق را با فکر بدنامی چه کار؟ و در تدارک این معنا از کوتاه‌نظری‌ها دست شسته و کهنه باورهای عتیق خود را در همین کهنه‌سرای محاسبات بازاری مدفون ساخت و با گوش هوش سپردن به پیغام اهل راز، درهای معنی را بر وسوسه‌ها و گزافه‌های صیادان شیاد دل‌های سلیم و ذهن‌های علیل، فراز کرد؛ به‌جان دوست که غم پرده‌ی شما ندرد / اگر اعتماد بر الطاف کارساز کنید و با کوششی جانانه و بی‌کوفتن بر یال و کویال دیگران، در راهی که این عزیز، قرن‌ها پیش فراروی مان گذشته است، گام نهاد و پیام‌هایش را از میان غث و سمین‌ها بیرون کشید و غبار از چهره‌شان برگرفت. گر طمع داری از آن جام مرصع می‌لعل / دُر و یاقوت به نوک مژه‌ات باید سفت؛ که اگر باید تا جهان نظیر چنین بزرگانی را دیگر به خود نبیند، دست کم می‌توان با آب و جارو زدن قدم‌گاه‌شان، ملکات اخلاقی‌شان را در خود بارور کرد، اگر که درست بیندیشیم و درست ببینیم که نگاه‌کردن، چیزی ست و دیدن، چیزی دیگر! کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود که در این وادی نیز دیدنی دگر باید و شنیدنی دیگر؛ دیدن دگر آموز و شنیدن دگر آموز. مثلاً تردیدی نیست که وی در بسیاری از مسایل، گاه سخنانی چند وجهی که هنر بلامناع اوست بر زبان آورده که بعضاً حمل به تناقض شده، در صورتی که تناقض به مفهوم منطقی آن:

بیت:
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
به طهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب‌آلوده
که این امر را بویژه در موضوع شک و شناخت که از اهم مبانی فکری اوست، می‌توان دید که چه‌گونه زمانی بانگ منزل سلما را از دوردست‌ها به سختی می‌شنود: کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست؟ این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید! و زمانی دیگر، پُر صدای ساریان می‌بیند و بانگ جرس: جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد؛ یا هنگامی که از «یک فروغ رخ ساقی» (و ما امرنا الا واحده) می‌گوید، آیا به وحدت وجود و تجلی نظر دارد یا بالعکس، از «این همه نقش»، اراده‌ی کثرت وجود و «صدور» Emanation می‌کند که عارف را هم در طمع خام هائانادا گفتن و فروافتادن در آیین‌های اوهام خویشتن‌بینی انداخت؛ کاین منم طاووس علیین شده! این تحول و به سخن دیگر، تردید و تزلزل‌های لغزگونه و متناقض‌نمای Paradoxical او که در گفتاری جداگانه به آن پرداخته‌ایم، عمده‌تاً در مسائل فلسفی ست که کس نگشود و نگشاید به حکمت آن مسائل راه، و نه در اصول اخلاقی و میثاق‌های اجتماعی و چنین است که گاهی متزلزلی می‌نماید بی‌هیچ تردید: حاش لله که نی‌ام معتقد طاعت خویش و گاه دیگر معتقدی بی‌هیچ ابهام که بخشایش بس روح مکرم با اوست؛ مع‌الوصف باز هم تحول و نه تناقض؛ ضمن این که مفاهیم در ذهن او و پیش از آن که بر زبان جاری و بر صحیفه درآیند، کاملاً جاافتاده و ترانه‌سرایی برای یک تفنن ادبی محض نیست. برای مثال وقتی که از فضایل عشق می‌گوید و آن را تنها راه خوشبختی می‌داند که به شرط دانسته رفتن به همه‌ی افت و خیزها و خطر کردن‌ها می‌ارزد: راه عشق ارچه کمین‌گاه کمانداران است / هر که دانسته رود

صرفه زاعدا ببرد، هرگز گریه‌های دشوار و بادیه‌های پُراشوب و خطرش را هم که در حوصله‌ی نازپرودگان تنعم نمی‌گنجد، از نظر دور نمی‌دارد؛ والله ما اینا حجاباً بلاملامه.

- مبین به سبب زنخدان که چاه در راه است
- کجا روی، همی ای دل بدین شتاب کجا
- الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها
- که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها
- شیر در بادیه‌ی عشق تو روباه شود
- آه ازین راه که دروی خطری نیست که نیست
- چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
- ندانستم که این دریاچه موج خون فشان دارد
- فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
- کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
- ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
- عاشقی شیوه‌ی رندان بلاکش باشد
- طریق عشق پُراشوب و آفت است ای دل
- بیفتد آن‌که در این راه پُرشتاب رود
- در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
- تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم
- طریق عشق طریقی عجب خطرناک است
- نعوذبالله اگر ره به مقصدی نبری
- در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست
- ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
- دوام عیش و تنعم نه شیوه‌ی عشق است

اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
با چنین برداشت و شناختی ست که در تدارک این دفتر (با عنوان: مه خورشید کلاه) کوشیده‌ام تا جایی که ممکن است به حکم: «التبادر آیه الحقیقة» و لحاظ «قرینه» و نیز این نکته‌ی اصولی که: «اصل در استعمال، حقیقت است» قلم را از لغزیدن و فروغلتیدن در چاه ویل تفسیر و تاویل‌ها برکنار دارم و تا هنگامی که اماره‌ی مستدل در دست نباشد و یا من آن را درنیافته باشم، به معنای متعارفی که از نخستین لایه‌های غزل به ذهن می‌رسد، اکتفا کنم و بگذارم «هر چیز دلالت طبیعی‌اش را داشته باشد». فی‌المثل وقتی که حافظ از شاهدی که موی و میانی دارد می‌گوید، من نیز به قرینه‌ی «لطافتی که فالانی دارد» بنده‌ی طلعت آنی بوده‌ام که «آنی» دارد و نه شاهدی از مصادیق شاهد ازلی «هاتف» که در سه آئینه پرتو از روی تابناک انداخت، همان صنمی که با پیچش مو و اشارت‌های ابروان و بالای بلند، اندام زیبا، نرگس فتانه‌اش، علم و فضل چهل ساله‌اش را به دمی غارت کرد؛ گرچه در مواردی هم بر دل دادگی‌های مستانه‌اش که اثر نشئه‌ی مستی و هستی‌بخش چشم جادوی شاهدی از آن نوع است؛ چشم دل‌نسته و در جای خود از این معشوق که جان جانان است و در آئینه‌ی جهان نمای او نظری جز به صفا نتوان کرد، به شرح سخن رانده‌ام.
چشم آلوده نظر بر رخ جانان نه رواست
به رخ او نظر از آینه‌ی پاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
و برای فهم راز و رمز محفل‌ها و مجلس‌هایی که گاه در یکی «حافظ» است و در دیگری «دردی‌کش»، مستقیماً به سراغ دیوان رفته و به تصریح خود: خدا داند که حافظ را غرض چیست؟ از شروع من عندی دست شسته‌ام و از گام نهادن به قربانگاه و ساحل پُر از بیم استدلال‌هایی از این دست که ممکن نیست این معانی از مردی باشد که انس عمیق و عظیمی با قرآن داشته است، پرهیز کرده، کوشیده‌ام «حافظ را از حافظ‌بشناسم» و آرمان‌های خود را به حافظ‌شناسی بدل نکنم و چون شب‌پره به وصف خورشید نپردازم.

مثلاً در این بیت: روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب، محرم و حرمان نصیب من باشد. برخلاف این تاویل عارفانه که مراد از «رقیب» همان شیطان است در مقابل آدم، آن را اعم از معنای حقیقی‌اش که نگهبان (مراقب) باشد و یا مفهوم مجازی‌اش که هم‌دوش و همتای عاشق است در برابر معشوقی واحد، یکسان می‌بینم؛ زیرا که براساس گزارش‌های قرآن و تاکیده‌های به‌جا و مکرر فاضل ارجمند، ابلیس نه تنها در پیشگاه پروردگار (و نه از منظر خود)، هم‌سنگ (رقیب) آدم نیست که «محرم» راز بوده باشد، به‌عکس به‌جهت بلفضولی و غرور است که هم‌خود را به تباهی می‌کشد و هم آدم را به سفر و زیستن به‌ناچار در شهرستان تاریکی؛ اما می‌پذیرم که مفهوم‌ها و اشاره‌ها در شعر او چه بسا دو وجهی‌اند، یعنی هم سرنمون ازلی و هم نمونه‌های زمینی آن با هم مورد نظرند. ■

صعب روزی! بلعجب کاری

سینه، مالامال درد است، ای دریغا مرهمی!
دل ز تنهایی به جان آمد، خدا را، هم‌دمی!
چشم آسایش که دارد؟ از سپهر تیزرو
ساقیا! جامی به من ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین! خندید و گفت:
صعب روزی! بلعجب کاری! پریشان عالمی!
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان فارغ است از حال ما، کورستمی؟
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهان‌سوزی، نه خامی بی‌غمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
عالمی دیگر نباید ساخت و ز نو آدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
گریه‌ی حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق
کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی